



زمینه‌های انقلاب اسلامی به روایت خاطره

برادری از طلاب حوزه علمیه قم، به نام: سید علی میرشریفی، ضمن حضور در دفتر بنیاد تاریخ و اظهار لطف نسبت به مجله «یاد» و تاریخ انقلاب اسلامی، قضیه جالبی را برای ما نقل کردند، که امید است چنین جریاناتی سبب همکاری برادران دیگری از این قبیل بشود.

حقیقت دانسته، و از موضع دفاع از مرحوم آیت‌الله بروجردی، شدیداً به انتشار این گونه مطالب در فصلنامه «یاد» معترض بود!

من به او و دیگر دوستانی که در آنجا حضور داشتند، گفتم: برای پی

آقای میر شریفی چنین نقل کردند: روزی در مدرسه فیضیه با چند تن از دوستان طلبه، ضمن صحبت سخنی از «یاد» به میان آمد. یکی از دوستان حاضر، قضیه ملاقات شاه و آیت‌الله-المظلمی بروجردی را جعلی و دور از

بردن به حقیقت مطلب، راه ساده‌ای وجود دارد و آن، مراجعه به یکی از شهود زنده این قضیه است. گفتند: مگر شاهد زنده هم‌داری؟! گفتیم: بله، یکی از شهود این قضیه، در همین مدرسه فیضیه حضور دارد. ایشان، آقای حاج آقا مجتبی عراقی هستند، که جنب‌کتابخانه مدرسه، به امر تصحیح متون اشتغال دارند. بیایید به اتفاق، نزد ایشان برویم و در مورد جریان ملاقات شاه و آیت‌الله بروجردی، از ایشان سؤال کنیم.

پیشنهاد من پذیرفته شد. همگی نزد حاج آقا مجتبی عراقی رفتیم و سؤال خود را از صحت و عدم صحت ملاقات شاه و آیت‌الله بروجردی مطرح کردیم. و ایشان، این گونه پاسخ دادند:

«در جواب کسانی که موضوع مطرح شده در «یاد» - ملاقات شاه با آیت‌الله بروجردی - را انکار می‌کنند، باید بگویم نه تنها این قضیه صحت دارد؛ بلکه باید بگویم که حق مطلب در این زمینه ادا نشده است.» و افزودند که: «من خاطرات بسیار جالبی (که خود شاهد آن بوده‌ام)، دارم که برای شما نقل می‌کنم.»

آقای میر شریفی سپس نوار خاطرات حاج آقا مجتبی عراقی را در اختیار آرشیو نوار بنیاد تاریخ قرار دادند، که ما ضمن بررسی خاطرات آقای عراقی، آن را بهترین خاطره موجود در زمینه ملاقات شاه و آیت‌الله بروجردی تشخیص دادیم. البته، اگر در شماره ششم و هفتم «یاد»، خاطره آقای عراقی در دسترس بود، آن را با اولویت و ترجیح بیشتری منتشر می-

کردیم. زیرا در آن خاطرات - که سخن از ملاقات آیت‌الله بروجردی و شاه به میان آمده بود - ناقل خاطره، خود شاهد واقعه نبوده، و در یک مورد با یک واسطه و در مورد دیگر با دو واسطه، ماجرا را نقل کرده است. بنابراین، بهتر بود که به‌جای خاطرات با واسطه، خاطره بدون واسطه آورده می‌شد. اما هنگام نشر آن خاطرات، خاطره دیگری در دست نبود، از این رو به همان خاطره غیر مستقیم اکتفا شد. ما، ضمن تشکر از برادر فاضل، آقای سید علی میرشریفی، که زحمت گرفتن این خاطرات را متحمل شدند، بخشی از این خاطرات را که متناسب با بحث خاطرات و غیر تکراری به نظر می‌رسد، تقدیم خوانندگان عزیز می‌کنیم.

خاطرات حاج آقا مجتبی عراقی،
پیرامون نجات آقای خزعلی از خطر اعدام، در زمان آیت‌الله العظمی بروجردی:

... قبلاً عرض کردم که ما برای حضرت «رقیه»، ضریحی درست کرده بودیم و می‌خواستیم آن را، از تهران به دمشق ببریم. از سران قوم نیز دعوت شده بود، که بیایند و ضریح را ببینند. ضریح را هم، توی منزلی گذاشته بودیم. «رحیم‌هیراده» - رئیس دفتر مخصوص شاه - و مرحوم صدراالاشراف هم، دعوت شده بودند و اینها برای دیدن ضریح آمدند. و این، مقدمه‌ای برای آشنایی من وهیراده شد.

شبى از شبها، که مرحوم آیت‌الله



بروجردی توی صحن مسجد اعظم نماز می‌خواندند، بعد از نماز دیدم هیراد، یک کلاه کاسکت سرش گذاشته و آمد خدمت آقای بروجردی نشست و با ایشان صحبتی کرد و رفت.

آن شب ما، در منزل آیت‌الله بروجردی جلسه نداشتیم. توضیح اینکه: سئوالهایی از شهرستانها، یا از کشورهای خارجی می‌رسید؛ مرحوم حاج محمد حسین احسن، این نامه‌ها را جمع می‌کرد و تحویل ما می‌داد و ما هر شب، به چند تا از این سئوالها جواب می‌دادیم، و یک روز در میان، می‌رفتیم خدمت آقای بروجردی و جوابها را برایشان می‌خواندیم. بعضی را قبول می‌کردند و بعضی را کم و زیاد می‌نمودند، یا چیزی از خودشان می‌فرمودند.

عرض شود: آن شبی که هیراد خدمت آقای بروجردی آمد، من کاری با آقا نداشتم، ولی استخاره کردم که به بیرونی منزل ایشان بروم، خوب آمد! همینطور، آهسته آهسته، به طرف منزل آقای بروجردی می‌رفتم، تا به نزدیکیهای منزل رسیدم.

در بین راه، چندتا از خدام آقا به من رسیدند و گفتند که: فلانی! زود بیا، آقا با شما کار دارد. فراموش نمی‌کنم، سر کوچۀ «عشقعلی» که رسیدم، دیدم حاج احمدخادمی، سرش را از حیاط بیرون کرده و با دستش اشاره می‌کند که زودتر بیا! گفتم: بابا! من، دوتا پا که بیشتر ندارم، نمی‌توانم که توی کوچۀ بدوم!

وقتی وارد خانه شدم، دیدم مرحوم صدر - فرماندار قم - توی دهلیز خانه ایستاده و راهش نمی‌دهند که

توی منزل برود. من که وارد شدم، گفتند بفرمائید بنشینید! جنب خانۀ آیت‌الله، خانۀ مرحوم آقا سید محمد حسن - فرزند آقای بروجردی - قرار داشت. رفتم آنجا، دیدم آیت‌الله بروجردی نشسته‌اند، هیراد هم خدمت ایشان است، من نیز سومین نفر بودم آقای حاج احمد هم چائی می‌آورد و می‌برد، و کس دیگری آنجا نبود.

تا من نشستم، آقای بروجردی فرمود: فلانی! فردا، شما برای تحقیق یک مطلبی، با آقای هیراد باید به سفر بروید! گفتم: چشم! اطاعت می‌کنم. چائی آوردند، خوردیم، هیراد هم بلند شد که برود. و من، روی آن سابقه‌ای که با او داشتم، گفتم: آقای هیراد! منزل ما، منزل طلبگی است، بفرمائید برویم! گفت: نه! من، توی باغ «دکتر مدرسی» هستم، ساعت هشت منتظر شما خواهم بود.

وقتی ایشان رفت، من از آیت‌الله بروجردی پرسیدم: آقا! مطلب چیست؟ فرمودند: آقای خزعلی، در رفسنجان منبری رفته و «ازهارى» - فرمانده کرمان - آن را به شاه گزارش داده؛ شاه نیز از من گله کرده است. وگویا برای آقای خزعلی، خطری پیش آمده و فعلاً معلوم نیست کجا هستند، شما برای تحقیق این پرونده، باید به رفسنجان بروید. ناگفته نماند که آیت‌الله بروجردی، خیلی به آقای خزعلی علاقه داشتند.

فردا صبح، ساعت هشت به باغ دکتر مدرسی رفتم، دیدم ماشین شماره «شش» دربار آماده است؛ یک راننده و یک مهندس مکانیک هم، آنجا بودند. اینها، هر دو درب عقب ماشین را باز



رسیدیم، هیراد دستور داد که بروند، پرونده‌ها را بیاورند. يك قدری خودش مطالعه کرد، يك مقدارش را هم من مطالعه کردم. دیدم این عبارت در آنجا نوشته شده است که: آقای خزعلی روی منبر گفته: «شاه در ملاقاتش با آیت‌الله بروجردی، دست آقا را بوسیده و حال آنکه باید پای ایشان را ببوسد....!»

ولی من، که خودم در ملاقات شاه و آقای بروجردی حضور داشتم، می‌دانستم که شاه، دست ایشان را هم نبوسیده؛ فقط همینطور دست‌آیت‌الله بروجردی را گرفت و گفت: «احوال آقا چطور است؟!» آنجا بود که فهمیدم این قضیه را، «ازهاری» جعل کرده و به‌شاه گزارش داده است. حالا، آقای خزعلی کجاست؟ نمی‌دانیم.

یکی - دو شب در کرمان بودیم؛ بعد، برای ادامه تحقیقات به رفسنجان آمديم. و بازگشتن ما به رفسنجان،

کردند. هیراد، طرف چپ و من، در طرف راست ماشین نشستیم. خوب، البته معلوم است وقتی به پاسگاههای بین راه می‌رسیدیم، اینها يك سلام و تعظیمی می‌کردند و ما رد می‌شدیم. شب به اصفهان رسیدیم. هیراد گفت: من می‌خواهم به منزل «میر-اشرفی» بروم، شما هم تشریف بیاورید! گفتم: آقای هیراد! من يك طلبه هستم، اجازه بدهید به منزل یکی از دوستان طلبه بروم، و اضافه کردم که فردا ساعت هشت خدمت شما می‌آیم. آن شب را به منزل آقای خادمی رفتم، چون با ایشان آشنا و رفیق بودم.

فردا، ساعت هشت به اتفاق هیراد حرکت کردیم و ظاهراً، ناهار را در نائین بودیم. بعد، یکسره به کرمان رفتیم. ازهاری هم - که فرماندار کرمان بود - افسرها و نظامیها را به استقبال فرستاده بود. وقتی آنجا

يك غوغایی بود. از هاری، توطئه کرده و افراد زیادی را برای استقبال و مشایعت ما تدارك دیده بود. استقبال کنندگان رفسنجان، به قدری زیاد بودند که باغ شهرداری، مالا مال از جمعیت بود.

اولین فکری که آنجا به نظر من رسید، این بود که به هیراد گفتم: شما دستور بدهید شهود این قضیه حاضر شوند. آنهایی که گفته اند ما آنجا بودیم و دیدیم آقای خزعلی، روی منبر چنین حرفی زده است؛ بگوئید بیایند اینجا! حالا ما منتظریم که شام بخوریم و برویم سراغ شهود. در این هنگام، يك جوان باریک اندامی آمد جلوی هیراد، زانو زد و چیزی به ایشان گفت. هیراد جواب داد: اختیار با فلانی است. آن جوان هم آمد جلوی من نشست و گفت: آقا! اجازه می فرمائید چند کلمه ای سخنرانی کنم؟! گفتم: ما کار داریم، صحبت شما چقدر طول می کشد؟ گفت: هر چقدر که شما اجازه بفرمائید! گفتم: نه، خودت بگو! گفت: بیست دقیقه تا نیم ساعت. گفتم: عیب ندارد، بلند شو صحبت کن!

وقتی شروع به سخنرانی کرد، دیدم می خواهد راجع به همین موضوعی که ما برای تحقیق آمده بودیم، حرف بزنند. من هم، همانجا جلوی ایشان گرفتم، گفتم: این موضوع حل شده و به شما هم مربوط نیست، اگر صحبت دیگری دارید، بفرمائید. ایشان هم - که معلوم می شد آدم کارکشته ای است - فوراً ورق را برگرداند و گفت: آقای هیراد! از قول ما شیرهای در قفس مانده به اعلیحضرت بگوئید

که: خونهای ما به جوش آمده؛ رنگهای گردن ما متورم شده؛ نمی دانم چنین و چنان شده...! و افزود که: رادیوی بیگانه چه حق دارد به مقام مقدس دربار جسارت کند، و از این حرفها! وقتی سخنرانیش تمام شد، رفت دنبال کارش.

بعد از صرف شام، من به آقای هیراد گفتم: الآن جمعیت حاضرند، بگوئید دوتا صندوق در گوشه باغ بگذارند، من و شما هم می رویم آنجا. شهود قضیه هم، باید يك يك بیایند، تا از آنها تحقیق کنیم. چند نفر امور هم مواظبشان باشند که با یکدیگر تماس نگیرند.

با این اوصافی که عرض کردم، شهود را پیش ما می آوردند و من، از آنها بازپرسی می نمودم. همه متفقاً این جمله را تکرار می کردند که آقای خزعلی، روی منبر گفته: شاه دست آقای بروجردی را بوسید و حال آنکه باید پایش را ببوسد. من از آنها پرسیدم: خوب، موضوع صحبت ایشان چه بود؟ چه روضه ای خواند؟ چه حکایتی و چه حدیثی و چه آیه ای روی منبر خواند؟ آنها جوابی نداشتند [و معلوم می شد يك توطئه ای در کار است]!

پس از اتمام کار، به آقای هیراد گفتم: حالا خودمان هستیم، آیا این هشت - نه نفر، هیچکدامشان يك کلمه ای از منبر آقای خزعلی تحویل دادند؟ گویا اینها همه خواب بوده اند و یکمرتبه بیدار شده و همین کلمه را شنیده اند و باز، دوباره به خواب رفته اند! اینجا من داشتم زمینه [بی-گناهی آقای خزعلی] را درست

می‌کردم. ضمناً، چند نفر از آقایان رفسنجان آمدند و تقاضا کردند که نهار فردا را مهمان آنها باشیم، ولی ما جواب صریحی نداده بودیم.

پاسی از شب گذشته بود و موقع خواب و استراحت بود. در کنار باغ، دو تا تخت برای ما گذاشته بودند؛ که من و آقای هیراد، روی آن خوابیدیم. مأمورین هم زیاد بودند. این را نیز عرض کنم که من، خیلی اهل تهجد و نماز شب نیستم، ولی در این سفر تصمیم گرفته بودم که همیشه قبل از خواب، از خواب بیدار شوم. البته آقای هیراد نیز، همیشه قبل از صبح از خواب برمی‌خاست، اما من جدیت داشتم که پیش از ایشان بلند شوم. و از قضا، در تمام این مدت مسافرت - به استثنای یک شب - همیشه کاری می‌کردم که قبل از او، از خواب برخیزم. ولی آن شب برخلاف این تصمیم عمل کردم و منظوری داشتم.

من، همانجا خوابیده بودم و دیدم که نزدیکیهای صبح، هیراد بلند شد و وضو گرفت و رفت توی اتاق و چراغ را روشن کرد. نمی‌دانم نماز شب می‌خواند، یا کار دیگری انجام می‌داد. موقع اذان هم، با صدای بلند اذان گفت، بعد نافله صبح و سپس نماز صبح را خواند و بعد، به تعقیب نماز مشغول شد و من، همینطور نگاه می‌کردم، ولی از رختخواب بیرون نیامدم.

نزدیکیهای طلوع آفتاب بود، که هیراد بالای سر من آمد و گفت: فلانی! آفتاب دارد طلوع می‌کند، بلند نمی‌شوی؟ پاشو، آقایان منتظرند،

برای نهار به اینها وعده بدهیم یا نه؟
گفتم: آقای هیراد! بینک و بین الله، این جوانی که دیشب سخنرانی کرد و گفت: ای پدر تاجدار! من شیر در قفس گیر کرده‌ام و چنین و چنان، این اگر پایش را از روی سکوی شهرداری پائین می‌گذاشت و یک سالدات روسی جلویش سبز می‌شد، زهره‌اش می‌ترکید یا نه؟! گفتم: فلانی! پاشو نمازت را بخوان، صبحانه را می‌خوریم و برای رفتن یا ماندن تصمیم می‌گیریم؛ آنوقت من یک قضیه‌ای را برایت نقل خواهم کرد.

گفتم: بسیار خوب! بعد از خواندن نماز صبح و صرف صبحانه، پیش خود فکر کردم و دیدم که من، مقداری آقای هیراد را آماده کرده‌ام؛ اگر به خانه آقای فلان و آقای فلان برویم، ممکن است حرفهائی بزنند و نتیجه زحمات من هدر برود. این بود که گفتم: آقای هیراد! زودتر باید حرکت کنیم! ضمناً ما می‌بایست در بازگشت از این مسافرت، گزارش کار را کتباً و شفاهاً حضور آیت‌الله بروجردی و شاه برسانیم. و چون تصمیم بر حرکت گرفتیم، آقای هیراد میل داشت با هواپیما به تهران بیاید و من دیدم که اگر با هواپیما بیائیم، ابتدا باید شاه را ببینیم و این صلاح نبود. گفتم: جناب آقای هیراد! اگر همینطور با ماشین برویم، بهتر است؛ ایشان هم قبول کرد و به راه افتادیم.

در بین راه گفتم: خوب، آقای هیراد! چه قضیه‌ای را می‌خواستی برای من نقل کنی؟ گفتم: فلانی! ما خودمان می‌فهمیم مردم چکاره‌اند و چه می‌گویند و منظورشان چیست؟! من،

خودم در ۲۸ مرداد - که شاه از ایران فرار کرده بود - سرهنگی را دیدم که پهلوی یکی از مجسمه‌های شاه‌ایستاده بود و فریاد می‌زد: این فلان و فلان را بکشید پائین! و جالب اینکه وقتی شاه برگشت، باز همان سرهنگ را دیدم که پای همان مجسمه ایستاده بود و دو دستی توی سرش می‌زد و می‌گفت: این پدر تاجدار را ببرید بالا! ببرید بالا! ما خودمان مردم را می‌شناسیم، می‌دانیم چه خبر است...!

بالاخره، همین‌طور آمدیم تا به اصفهان رسیدیم و شب‌را نیز، همانجا خوابیدیم. بعد، برای اینکه نتیجه‌گیری کرده باشم، گفتم: آقای هیراد! فردا ما باید گزارش سفر خود را به آقای بروجردی بدهیم، نظرتان چیست؟ از این تحقیقات چه چیزی فهمیدید؟ و در ضمن، گفتم: ببینید آقای هیراد! اگر توطئه‌ای در کار نباشد، این شهودی را که آقای ازهارى معرفی کرده؛ چرا حتی يك کلمه از سخنانی آقای خزعلی یاد نگرفتند و فقط همین يك جمله را شنیدند؛ بینك و بین‌الله،

خوب فكر كن، يك روز قیامتى هم هست و ما، آنجا در محضر الهی باید پاسگو باشیم. آقای هیراد هم چیزی نگفت، معلوم می‌شد اینها را پذیرفته است!

همین‌که وارد قم شدیم، بدون فوت وقت، یکر است نزد آقای بروجردی رفتیم. پس از سلام و عرض ارادت، گزارش سفر را خدمت حضرت آیت‌الله تقدیم داشتم و گفتم: آقای خزعلی بی‌تقصیر بوده و جرمی نداشته و اینها، همه‌اش توطئه بوده است. آقای هیراد هم خداحافظی کرد و رفت...

سه روز بود که از آمدن ما می‌گذشت و آقای بروجردی منتظر بود آقای خزعلی بیاید، اما از ایشان خبری نشد. هر وقت به منزل آیت‌الله بروجردی می‌رفتم، ایشان اوقات تلخی صوری پیدا می‌کرد و می‌فرمود: پس این آقای خزعلی کجاست؟ ایشان که گناهی مرتکب نشده، پس چرا پیدایش نمی‌شود؟! روز چهارم یا پنجم بود، که آقای خزعلی آمد و خدمت آقا رسید...

«دیوار خاطرات» راه مرگ را سد می‌کند و «باران خاطرات» باغ بقا را سیراب! «حفظ یادگاراها» و نشانه‌های گذشته و به‌پا داشتن این‌همه مراسم یادبود بهترین نشانه و اشاره‌ای است که عاقل را کافی است!

اندر توضیح واضعات!

ضمن تقدیر از احساسات مذهبی دوستانی که به اشکال گوناگون اظهار لطف فرموده و بعضی ایرادات را - به دلیل خدشه‌دار ساختن شخصیت آیت‌الله بروجردی - به «بخش خاطرات» وارد دانسته‌اند؛ یادآوری یک نکته را ضروری می‌دانیم و آن اینکه:

کسانی که می‌خواهند وقایع و حوادث یا خاطرات تاریخی را مورد تحقیق و قضاوت قرار دهند، می‌باید ذهن خود را از حساسیت‌های موجود خالی کنند و با بینشی سزاوار آن روزگاران، به مسائل تاریخی بنگرند.

هنگام مطالعه یک حادثه تاریخی، توجه به شرایط و عوامل مؤثر و جزئیات تکوین‌دهنده آن حادثه - که از شرایط آن روز جدا نیست - لازم و بلکه واجب است. و بی‌شک، تعمق و اندیشه در اینگونه مسائل، در فهم و قضاوت پیرامون آن واقعه تاریخی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

بررسی و مطالعه یک حادثه تاریخی، بدون در نظر گرفتن شرایط زمانی و مکانی آن، مانند آن است که کسی در فصل تابستان و در زیر تابش شدید خورشید، داستانی را که در فصل زمستان و در اوج سرما و یخبندان اتفاق افتاده است، تعریف کند و در حالی که با دوستش در زیر اشعه سوزان آفتاب قدم می‌زند، بگوید: «در آن هنگام، فلانی را به دریاچه انداختند!» بدیهی است که شنونده داستان - که خود در زیر تابش آفتاب و در شدت عطش قرار دارد - به جای تأسف و یا تمجیب، می‌گوید: «کاش کسی مرا هم به‌داخل دریاچه‌ای می‌انداخت!» گوینده داستان انتظار دارد که شنونده‌اش چهره درهم کند و به نتیجه اسفبار قضیه‌ای که اتفاق افتاده است، بیندیشد و چه انتظار بیسوده‌ای! زیرا گوینده داستان، شرایط زمانی و مکانی واقعه و منجمد بودن آب دریاچه در فصل زمستان را برای دوستش ترسیم نکرده است و بدیهی است که شنونده نمی‌تواند قضاوت درستی درباره آن واقعه داشته باشد.

از این‌رو، به‌هنگام کنکاش و بررسی حوادث تاریخی، باید دقیقاً به همه شرایط به‌وجودآورنده آن توجه داشت. برای مثال، حوادث گوناگونی که در زمان رضاخان اتفاق افتاده است، به‌هیچ وجه قابل مقایسه با حوادث زمان پسرش - محمدرضاخان - نیست و در یک مقایسه ساده می‌توان فهمید که شرایط آن دو زمان، تا چه اندازه با هم متفاوت است.

چه بسیاری مسائل و موضوعاتی که در آن روزگار وجود داشته است، که - بی‌توجهی به آنها، کفه ترازوی قضاوت را به‌سمت نادرستی سوق می‌دهد. به عنوان مثال، مسئله: «شاه» و «شاهنشاهی» - که هم‌اکنون در نظام جمهوری اسلامی و در بینش کنونی نسل حاضر، مسئله‌ای تمام شده و منفور و پرونده آن به وسیله انقلاب اسلامی بسته شده است - در آن روزگار کمتر کسی به فکر انقراض و انهدام آن بود. علمای بزرگ ما که مبارزه با شاه را سرلوحه کار خودشان قرار داده بودند و به‌حق، قهرمانانه هم عمل می‌کردند؛ در آغاز راه و

در آن جو، شرایط زمان را رعایت می‌کردند و در ابتدای کار، تنها به نصیحت و ترسانیدن شاه اکتفا می‌نمودند.

حضرت امام خمینی، در تاریخ دهم فروردینماه چهل و یک، فرموده‌اند: «ما نمی‌خواستیم ملت از شما روگردان بشود. ما می‌خواستیم که شما آدمی باشید که وقتی يك چیز را بگویی، ملت لبیک بگویند. ما میل داریم شاه ما این‌جور باشد!».

با در نظر گرفتن چنین شرایطی است که شاه به‌قلم می‌آید، تا به نیت پلید خود - که همان مقدس جلوه دادن وجهه خود در بین مردم است - جامه عمل بپوشاند. و البته، علمای اسلام هم، فریب نیرنگهای او را نمی‌خوردند و پاسخ لازم را به او می‌دادند.

بر این اساس، ملاقات شاه و آیت‌الله بروجردی، اگر با شرایط و معیارهای آن زمان سنجیده شود، به‌خوبی می‌تواند مسائل آن زمان را مجسم سازد و در چنین صورتی است که ما قادر خواهیم بود نتیجه مطلوب را به‌دست آوریم. اما اگر همان حادثه تاریخی با شرایط موجود در این روزگار مقایسه شود، تفاوت زیادی خواهد داشت، که در بسیاری از موارد، نفرت‌آور هم خواهد بود...

در هر حال، این مختصر، گنجایش تحلیل همه وقایع تاریخی را ندارد. اما به احترام اعتراضاتی که نسبت به طرح و نشر خاطرات «ملاقات شاه با آیت‌الله بروجردی» صورت گرفته بود، و حاکی از نوعی احساس مسئولیت است ناگزیر از ذکر این توضیح شدید. امید است خوانندگان معترض، پاسخ خود را - هرچند به‌نحو اجمال - دریافت کرده باشند.

در این قسمت، ضمن آنکه خاطراتی از آقای عبدالعلی باقی، درباره مرحوم آیت‌الله العظمی بروجردی آورده می‌شود، توجه خوانندگان عزیز را به‌چند نکته جلب می‌کنیم:

۱- خاطرات آقای باقی، شامل پنج خاطره است، که سه مورد آن به‌طور مستقیم، و دو خاطره دیگر به‌طور غیرمستقیم نقل شده؛ و در يك مورد، ناقل خاطره نامعلوم است.

۲- در بسیاری از موارد، جمعیت‌های مختلف با عناوین گوناگون - و گاه با شور و هیجان - به‌مراجع دینی مراجعه می‌کردند و فریاد «وااسلاما» سر می‌دادند و یا به‌اشکال دیگری، تظلم می‌نمودند. با توجه به‌امکان بهره‌برداری و یا استفاده دشمن از قدرت و نفوذ علما در چنین مواردی، برخورد هوشمندانه آقایان مراجع، بسیار قابل تأمل است، که هم‌زمان با انجام وظیفه شرعی و هدایت مردم، حربه‌ای به‌دست مغرضان ندهند و وسائل سوء استفاده فرصت‌طلبان را فراهم نیاورند.

۳- دوران پیشی و در نظر داشتن مسائل اساسی و بنیادین، به‌جای موضوعات زودگذر و روزمره، از شیوه‌های معروف آیت‌الله بروجردی است؛ که در این خاطره و خاطرات دیگر به‌آن اشاره شده است. و این، یکی از مسائل قابل بررسی در زندگی آیت‌الله بروجردی، به‌شمار می‌رود.

براستی چیست که انسانی از خاطره، رنگ و بویی از آن و یادی از آن را دربر نداشته باشد؟ کیست که در این عالم هست و عزیزی از «مقوله خاطره» ندارد؟

در اینجا، خاطرات آقای عبدالعلی باقی، پیرامون پاسخ آیت‌الله بروجردی به احساسات مردم دوستدار اسلام را، به‌خوانندگان گرامی عرضه می‌داریم:

هم دعایش کردند، به من هم محبتی داشتند. وقتی آن شخص بلند شد که برود، آقا به من اشاره کردند که شما نیازی نداری؟ یعنی پول نمی‌خواهی؟ گفتم: خیر آقا! الآن احتیاجی ندارم. فرمودند: هر وقت نیاز داشتی، به‌من مراجعه کن.

موقعی که می‌خواستم از در خارج شوم، دیدم يك جمعیت زیادی محدود پانصد نفر - با سر و صدا آمدندتوی اتاق، یکنفر هم شروع کرد به صحبت، که آقا! چرا نشسته‌ای؟ وطن در خطر است، اسلام در خطر است، چرا کوتاهی می‌کنید؟! آقا هم، يك مقداری ثقل سامعه داشتند، رسمشان این بود که دستشان را بیخ گوششان می - گذاشتند، که بهتر بشنوند. ایشان صبر کردند تا آن طرف حرفهایش را زد. بعد فرمودند: اینکه شما بخواهید یکنفر را بفرستید به مجلس، این دردی را دوا نمی‌کند! خانه از پای - بست ویران است. اگر توانستیدکاری بکنید، روی اصول کلی این مملکت فکر کنید. اینکه وکیل، این آقا باشد یا آن آقا، این نمی‌تواند در وضع مملکت اثری داشته باشد! ضمناً، مشت خودتان را هم خیلی باز نکنید!

آقای عبدالعلی باقی: آن اوائلی که من به قم رفته بودم، در حدی نبودم که بتوانم به درس آیت‌الله بروجردی بروم. البته، گاهی به مناسبت‌هایی خدمت ایشان رسیده بودم. بخصوص یادم هست که یک‌دفعه در جریان انتخابات قم، که مرحوم «سیدابوالفضل تولیت» - متولی آستانه مقدسه قم - و آقای «دکتر مدرسی» - رئیس بهداری - کاندیدا شده بودند؛ مردم قم، يك عده طرفدار تولیت، و يك عده طرفدار دکتر مدرسی بودند.

در همین ایام، یکی از مالکین ورامین - به نام آقای میرابی - به قم آمد و چون با من آشنایی داشت، گفت که می‌خواهم خدمت آقا برسم. گفتم: چکار داری؟ گفت: می‌خواهم مبلغی پول - به عنوان سهم امام - خدمت ایشان تقدیم کنم و دستشان را هم ببوسم. به اتفاق، رفتیم و موضوع را به «حاج احمد خادمی» - پیشکار آقا - گفتیم و بالاخره خدمت آقای بروجردی رسیدیم.

بعد از سلام و احوالپرسی، آقای میرابی مبلغ ده هزار تومان - که در آن زمان پول زیادی بود - خدمت آقا تقدیم کرد و دستشان را بوسید. آقا

مردم هم آرام شدند و رفتند دنبالش کارشان.

یکبار دیگر که با چند نفر خدمت آیت‌الله بروجردی رفته بودیم، بعضی می‌گفتند آقا! در مجلس چنین و چنان شده...! ایشان فرمودند: بالاتر فکر کنید، بالاتر فکر کنید! اصلاً مجلس و اینها چیه؟ این حرفها را بگذارید کنار!

و باز، یادم هست وقتی رژیم تصمیم گرفت اصلاحات ارضی را پیاده کند، بعضی از آقایان خدمت آقای بروجردی آمده، و راجع به اصلاحات ارضی صحبت کرده بودند. یکی از خواص - به نام آقای سید جلال تهرانی - می‌گفت: من، به اتفاق آقای بهبودی و صدراالاشراف و قائم‌مقام رفیع، خدمت آقا رفتیم که زمینه را مساعد کنیم. وقتی حرفهایمان را زدیم، آقای بروجردی فرمودند: خوب، حالا چکار می‌خواهید بکنید؟ گفتند: می‌خواهیم اصلاحات ارضی را شروع کنیم. ایشان فرمودند: خیلی اصلاحات هست که توی این مملکت باید صورت بگیرد، اول از آنجا باید شروع کنید! فقط اصلاحات ارضی نیست، خیلی مسائل هست؛ باید از قانون اساسی مملکت شروع کنید! اینها دیده بودند آقا یک چیزهایی می‌گوید که برایشان غیر منتظره است.

آقای سید جلال تهرانی می‌گفت: آقا، به اشاری پرسیدند: آن کسی که می‌خواهد اصلاحات ارضی بکند، چه کسی است؟ اینها گفتند که: شاه! فرمودند: این آدم، خودش پایه‌هایش سست است؛ برای اینکه مردم او را

نیاورده‌اند، او را تحمیل کرده‌اند. و کسی که حکومتش تحمیلی باشد، نمی‌تواند برای این مملکت کار مثبت انجام بدهد! این، یکی از خاطراتی است که در مجلس خصوصی ایشان بوده، و آقای سید جلال تهرانی آن را برای من نقل کردند.

حتی در مورد موسیقی و رادیوگرام - که یک وقتی رایج شده بود - یک عده‌ای رفته بودند پیش آقای بروجردی که: آقا! موسیقی حرام است و باید مبارزه کرد و از این حرفها! آقا گفته بودند: بالاتر فکر کنید، مسائل خیلی مهمتری وجود دارد! مسئله موسیقی مطرح نیست، روی اصول کلی اسلام فکر کنید، اگر توانستید روی آنها تصمیم بگیرید، اینها یک چیزهایی جزئی، و تماش حل شده است...!

در هر حال، آیت‌الله بروجردی، از مراجع آگاه و بصیر زمان بودند و یادگارهایی هم از خود بر جای گذاشتند و از جمله آنها، همین مسجد «اعظم» است. عده‌ای اشکال می‌کردند که آقا! مسجد به این عظمت را می‌خواهید چکار؟ چرا این پولها را صرف می‌کنید؟! در حالی که ایشان پولها را تبرعاً می‌گرفتند و به مصرف ساختمان مسجد می‌رساندند، حتی یک قران از محل وجوهات در آنجا خرج نکردند.

آیت‌الله بروجردی، یکی از تجار اصفهان - به نام آقای «عبدالرزاق خوانساری» - را خواستند و گفتند که شما عهده‌دار کارهای ساختمانی مسجد باشید! ایشان هم، یک هیئت امنایی تأسیس کرده و مسجد اعظم را به این صورت فعلی ساختند.

آقای حاج عبدالرزاق خوانساری، مرد بسیار امین و متدینی بود. وقتی آیت‌الله بروجردی از دنیا رفتند، من خودم بودم که آیت‌الله بهبهانی از تهران آمدند، عده‌ای از رجال و علما نیز حضور داشتند. غوغایی بود، همه در این فکر بودند که ببینند آقای

بروجردی، چه کسی را وصی خودش قرار داده است. یادم هست مرحوم بهبهانی، صندوق ایشان را بازکردند و وقتی وصیت‌نامه آقای را قرائت نمودند، دیدند ایشان همان آقای حاج عبدالرزاق را - به عنوان - وصی خودشان معرفی کرده‌اند!

توجه آیت‌الله بروجردی به مسائل فرهنگی زمان

در آن زمان، کسانی که از حوزه برای تحصیل به دانشگاه می‌رفتند، مورد انتقاد قرار می‌گرفتند. از جمله، مرحوم آیت‌الله بروجردی نمی‌خواست که طلاب به دانشگاه بروند و گاهی نیز، حقوق افرادی را که اطلاع پیدا می‌کردند به دانشگاه رفته، قطع می‌کردند. و این، علتی داشت.

یادم هست که يك روز، مرحوم دکتر بهشتی گفتند که من، فردا می‌خواهم با آقا صحبت کنم و ببینم که آیا اجازه می‌دهند ما به دانشگاه برویم یا نه؟! فردای آن روز که ایشان را ملاقات کردم، گفتند: من، امروز خدمت آیت‌الله بروجردی رفتم و گفتم: آقا! من، برنامه‌ام این است و قصد دارم که برای تحصیل به دانشگاه بروم. ایشان فرمودند: خوب، هدف شما از رفتن به دانشگاه چیست؟ می‌خواهید قاضی بشوید؟ گفتم: نه آقا! نمی‌خواهم قاضی بشوم، می‌خواهم آنچه را که دانشگاهیان دارند، ما هم داشته باشیم و بلکه زیاده‌تر از آن را نیز داشته باشیم و بعد، بتوانیم درد دانشگاه نفوذ کنیم و آنجا را تحت تأثیر خودمان قرار بدهیم! آقای بروجردی هم این نظر را پسندیده و گفته بودند

که بسیار خوب، بروید! آیت‌الله بروجردی با اصل قضیه، یعنی با رفتن به دانشگاه مخالفتی نداشتند، ولی نسبت به طلابی که می‌خواستند به دانشگاه بروند، نظر داشتند. هدفشان این بود که افراد حساب شده و باسوادی به دانشگاه بروند، که اگر از آنجا فارغ‌التحصیل شدند و مدرکی گرفتند، پاسخگوی مشکلات و مسائل اسلامی باشند. می‌فرمودند: يك افرادی می‌روند دانشگاه و با معلومات سطحی و ظاهری که پیدا می‌کنند لیسانس حقوق می‌گیرند؛ در حالی که از فقه اسلام چیزی نمی‌توانند و این فاجعه‌آور است. در يك جلسه‌ای مرحوم آیت‌الله بروجردی، جمله‌ای را از مرحوم مدرس نقل کردند که مدرس، در این اواخر همیشه در تهران بودند و به فضلا و طلابی که نزد ایشان می‌رفتند، سفارش می‌کردند که: آقایان! بروید دوتا مقام را اشغال کنید: یکی، دادگستری را، و یکی فرهنگ و معارف را! و من، حالا می‌فهمم که این مسئله چقدر مهم است و يك قاضی فاضل و متدین، چقدر می‌تواند تأثیر مثبت و یا منفی داشته باشد...

خاطرات حجت‌الاسلام سید حسین بدلا

حجت‌الاسلام بدلا، از کسانی هستند که در زمان آیت‌الله بروجردی، جزو اصحاب استفتاء و از نزدیکان ایشان محسوب می‌شدند. آقای بدلا، شاهد و ناظر بسیاری از جریانات آن زمان بوده است.

دو خاطره‌ای که هم اکنون از آقای بدلا می‌خوانید، یکی مربوط به اعتراض آیت‌الله بروجردی به مراسم آتش‌پرستی در کوههای آذربایجان، و دیگری مربوط به ساختمان مسجد اعظم است.

با آنکه در آن زمان، وسائل مخابراتی خیلی محدود بوده است، نحوه کسب خبر مراسم آتش‌پرستی و دقت و عنایت آیت‌الله بروجردی در رساندن این مسئله به شاه و مؤاخذه وی، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.



● مبارزه آیت‌الله بروجردی با مراسم آتش‌پرستی در آذربایجان

يك وقتی بعضی از علمای تبریز اعلامیه‌ای برای آقای بروجردی آوردند، مبنی بر اینکه قرار است در کوههای آذربایجان، مراسم چهارشنبه سوری اجرا کنند و گفتند که برنامه این است که مشعلی به دست بگیرند و تعظیم به آتش بکنند و از این طرف کوه به آن طرف بروند و... مراسمی که عین آتش‌پرستی است، انجام بدهند.

این برنامه را ارتشی‌ها تدارک دیده بودند. یکی از افسرهای مسلمان، مخفیانه نزد علمای تبریز آمده قضیه را توضیح داده بود. آقایان علما هم، آن را برای آیت‌الله بروجردی فرستادند.

مرحوم آقای بروجردی، از اجرای این مراسم خیلی ناراحت شدند. ایشان، با اینکه دستشان لرزه داشت و به زحمت می‌توانستند چیزی بنویسند، به خط خودشان نامه‌ای نوشته و در پاکتی گذاشتند و آن را لاک و مهر کردند و به حاج احمد سپردند که به

تهران ببرد. بعد، ایشان به چند نفر از علمای تهران تلفن زدند که من، چنین نامه‌ای لاک و مهر شده و به خط خودم، برای شاه نوشته‌ام و حاج احمد آن‌را به تهران می‌آورد. شما آماده باشید که با ایشان نزد شاه بروید؛ که شاه در حضور شما نامه مرا باز کند و بخواند.

مضمون نامه این بود که: ما اگر نسبت به شما می‌گوئیم «آدام‌الله - سلطنته»: سلطنت اسلامی را می‌گوئیم. اگر سلطنت، سلطنت آتش‌پرستی باشد؛ همان مبارزه‌ای که اسلام علیه آتش‌پرستی کرد، ما هم همان مبارزه را با شما خواهیم داشت... و در پایان نامه متذکر شده بودند که: می‌دانم که شما از این قضیه جلوگیری خواهید کرد، ولی کسی نداند که بین من و تو، چنین مبارزاتی هست!

به هر حال، حاج احمد به اتفاق آقایان علما و بعضی از مقامات دولتی نزد شاه می‌روند و نامه آیت‌الله بروجردی را تسلیم می‌کنند. شاه، وقتی نامه را می‌خواند، متوحش می‌شود و می‌پرسد که قضیه چیست؟ مگر



چه چیزی غیر اسلامی بوده است؟! آنها هم قضیه را، با ارائه مدارك مستند، شرح می‌دهند. شاه نیز، با کمال عذرخواهی می‌گوید: به آقا بگوئید که من هیچ اطلاعی از این موضوع نداشتم و الآن، دستور می‌دهم که مراسم اینها تعطیل شود. فوراً، همانجا دستور می‌دهد که بروند و بساط آنها را به هم بزنند و مشعلها را خراب کنند و...

بله، این هم يك جریان خاصی بود که بین شاه و آیت‌الله بروجردی واقع شد. البته ایشان، باطناً مبارزاتی علیه شاه داشتند. و حتی یادم هست يك بار که شاه برای ملاقات به قم آمد، حاضر نشدند با شاه ملاقات نمایند...

دربارهٔ ساختمان مسجد اعظم قم
مسجد اعظم قم - که در کنار حرم معلم حضرت معصومه (ع) قرار دارد - از مراکز پر رفت و آمد زوار حضرت معصومه و نیز، از مراکز مهم تدریس و تحصیل طلاب حوزه به‌شمار می‌رود. و در حقیقت، مسجد اعظم، بخشی از حوزهٔ علمیهٔ قم محسوب می‌شود.

در جریان‌ات‌گوناگون انقلاب اسلامی - از سال ۴۲ به بعد - این مسجد، از کانونهای مهم تجمع و تظاهرات مردم بوده است. مسجد اعظم، یکی از آثار عمرانی آیت‌الله بروجردی است، که در زمان مرجعیت ایشان و با امکانات محدود و همت بلند آن مرحوم، ساخته شده است.

در اینجا، خاطره‌ای از حجت‌الاسلام
بدلا، پیرامون ساختمان مسجد اعظم
و مشکلات و مسائل آن‌را، به خوانندگان
عزیز تقدیم می‌داریم:

● قضیه ساختمان مسجد اعظم و مخالفت باستان‌شناسی با تخریب «خانه شاهی»، و اعتراض آیت‌الله العظمی بروجردی:

سابقاً، در گوشه جنوب غربی فیضیه،
مدرسه‌ای بود به نام: «باقریه»، که
در مجاورت آن، خانه‌ای بود موسوم به:
«خانه شاهی». خانه شاهی و بیوتات
مربوط به آن، جایگاه فتحعلی‌شاه بود
و ایشان، موقعی که به قم می‌آمد، در
این خانه اقامت می‌کرد. و در خود
مدرسه فیضیه (همین‌جایی که کتابخانه
هست)، دری به سمت رودخانه داشت،
که سپاهیان در آنجا مستقر می‌شدند.

در این خانه، یک سالن بزرگی
بود، که عکس فتحعلی‌شاه بافرزندان
و نوه و نتیجه‌اش، دور تادور، نقاشی
شده بود. موقعی که مرحوم آیت‌الله
بروجردی این خانه‌ها را تحویل
گرفتند و خواستند که آن را جزو
مسجد کنند، باستان‌شناسی اعتراض
کرد که این نقاشیها، جزو آثار باستانی
است و نباید خراب بشود!

آیت‌الله بروجردی عصبانی شدند
و فرمودند که: آثار باستانی است،
یعنی چه؟ شاهنشاهی است، یعنی چه؟
و از این تعبیرات. عده‌ای ناراحتی
ایشان را به مقامات بالا رسانده
بودند. از این جهت، بعضی از مقامات

برای حل و فصل این قضیه، جلسه‌ای
تشکیل داده و مذاکراتی به عمل
آوردند.

نتیجه این جلسه آن بود که گفتند:
این خانه، جزو آثار باستانی نیست؛
ولی این نقاشیها اهمیت دارد و باید
حفظ شود. برای حفظ نقاشیهای آن
خانه، پیشنهاد کردند که چون این
ساختمان، ساختمان خشت و گلی
است؛ خشتها تراشیده شود تا برسد
به نزدیک نقاشیها. به نزدیک نقاشیها
که رسید، تکه‌تکه به موازات هر عکسی
یک میله‌ای فرو کنند که از آن طرف
مشخص شود. بعد، پشت عکس را با
پارچه کرباس و نی و سریشم
بچسبانند و آن را با اره‌های نازک
ببرند که این عکسها، تکه‌تکه جدا شود
و سپس، به موزه «آستانه» منتقل
کنند.

خلاصه، به این کیفیت مصالحه شد
و من، خودم از نزدیک ناظر نقل و
انتقال این عکسها بودم. وقتی که این
عکسها را می‌بردند، آن را روی یک
تخته‌ای می‌گذاشتند و می‌گفتند: این
جنازه فلان میرزا است؛ بلند بگو:
لا اله الا الله! می‌گذاشتند روی تخته
و می‌بردند توی موزه.

به هر حال، تمام این عکسها را به
موزه آستانه بردند و بعد، آن خانه‌ها
را خراب کردند، که الآن جزو مسجد
اعظم است.

موقع ساختن مسجد اعظم، من ناظر
بعضی از قضایایش بوده‌ام. در مراسم
کلنگ زدن، من همراه آیت‌الله
بروجردی بودم، که آمدیم و ایشان

کلنگ مسجد را زدند و من، خودم در تعیین قبله‌اش دخالت داشتم!

آیت‌الله بروجردی، مدت‌ها در این فکر بودند که در کنار حرم حضرت معصومه، مسجدی مانند مسجد گوهر-شاد ساخته شود. بالاخره، این فکر به مرحله عمل آمد. قسمتی از ساختمان مسجد اعظم، زمینهایی بسود که از ورثه مرحوم آقای حجت - از رودخانه - خریده شد. یک قسمت هم، همین خانه‌هایی بود که به تصرف آستانه یک قسمت نیز مسجد «مادرشاه» بود... زمینهای دیگری هم کنار رودخانه بود که آیت‌الله بروجردی، آنها را با قیمت‌های خیلی گزاف از صاحبانش خرید و جزو مسجد کرد. و برای اینکه مردم از نظر رفت و آمد آزاد باشند، فضای مسجد را به عنوان «مسجد»، وقف نکردند. معمار مسجد هم، آقای لرزاده بود.

مرتب می‌آمد و می‌رفت و در کار ساختمان مسجد نظارت کامل داشت... من هم، جزو کسانی بودم که خیلی علاقه داشتم و نوعاً می‌رفتم. یکی از روزها که ساختمان گلدسته‌ها تمام شده بود؛ بالای گلدسته رفتم که نگاهی بکنم.

مدتی آن بالا به حال خودم مشغول بودم و شهر را تماشا می‌کردم. موقعی که پائین آمدم، دیدم در گلدسته‌ها را قفل کرده‌اند. کارگرها هم رفته بودند و کسی آنجا نبود، هرچه داد و فریاد کردم، کسی در فضای مسجد نبود که بیاید در را باز کند. دو مرتبه بالای گلدسته رفتم. از دور یکتقریر را دیدم، با صدای بلند فریاد زدم که من، اینجا محبوس شده‌ام. یک کسی را پیدا کنید، بیاید این در را باز کند. بالاخره، اینها رفتند و کلید آوردند و مرا از آنجا خارج کردند*...!

پانویس‌ها:

- ۱- لغت‌نامه دهخدا - جلد ۲۰ ص ۶۴
 - ۲- همان - ص ۶۱
 - ۳- همان - جلد ۲۱ - ص ۶۳۸ - ۶۳۷
 - ۴- همان - ص ۶۴۰
 - ۵- همان - ص ۶۴۵
 - ۶- همان - جلد ۵۰ - ص ۳۹-۳۶
 - ۷- فرهنگ نوین - سید مصطفی طباطبایی ص ۲۳۲ - از انتشارات کتابفروشی اسلامیة
 - ۸- قاموس الجیب - الیاس آنتوان الیاس - ص ۲۳۸
 - ۹- The Dictionary of, Synonyms and Antonyms
 - چاپ نیویورک ص ۲۲۴
 - ۱۰- جلد ۱۵ ص ۱۳۹
 - ۱۱- غلامحسین بقیمی - اندیشه - ص ۸۹ - انتشارات کیهان
 - ۱۲- از آقای کلهر یکی از مسئولین بنیاد تاریخ. و نیز رک «یاد» - شماره ۱ - ص ۱۳۶
 - ۱۳- از حجت‌الاسلام جواد محدثی
 - ۱۴- این مثال واقعی است و برای نگارنده بازگو شده است، در بحث‌های آینده از متن خاطرات شواهدی خواهیم داشت.
 - ۱۵- بدیع و قافیه - تألیف استاد جلال‌الدین همایی، رضا زاده شفق و ... ص ۴۵
- * خدا رحم کرد که خاطرات این بار ختم به‌خیر شد!